

فصل سیزدهم: آنچه نباید گفته می شد!

هری برگشت و به هرمیون نگاه کرد، رنگ پریده بود و اثری از خونسردی ای که در این چند وقت از او دیده بود در صورتش دیده نمی شد.

ابروهای چارلی پایین افتاد و چشمانش تنگ شد و با لحن شرمساری گفت: حق با شماست. تو این مدت خیلی اذیت شدید ولی باور کنید ارزششو داشت. چارلی نگاهی را به سمت هری برگرداند و بار دیگر با هیجان و اطمینان گفت: ارزششو داشت هری.

رون بی مقدمه برگشت و به چارلی نگاه کرد، نگاهی خسته و آزرده بود. لوپین تمام لیوانها را پر کرد و نشست و گفت: اینکه ارزششو داشت یا نه به خودت بستگی داشت هری، ولی اگه قرار بود شانس این انتخاب بهت داده بشه لازم بود چیزی بهت گفته نشه. هری احساس می کرد پیش از این هم این جمله را شنیده بود ولی کجا؟ اتاق بین سیاهی معلق می شد، صدای لوپین او را به دنبال خود می کشید: همه ماجرا از شبی شروع شد که تو وارد رویای خالت شدی و تو پس از اون به پناهگاه رفتی.

سایه سیاه رنگی در اطراف هری پرسه می زد، چارلی ادامه داد: به نظر می رسید ذهنت درگیر به نوع حمله شده باشه. ولی چی ممکن بود به تو حمله کنه؟ آدامز پیر می تونست این گره رو باز کنه. ولی بعد از اومدنش تازه فهمیدیم که موضوع پیچیده تر از این حرفهاست. اون معتقد بود در درجه اول استفاده مرتب و پیگیر افسون رویا چنین تاثیری می داره.

تعداد سایه های زیادتر می شد، هری وجود آنها را به خوبی حس می کرد با صدای ضعیفی که از بین خواب و بیداری برمی خاست گفت: من هرگز از چنین چیزی استفاده نکردم.

چارلی پاسخ داد: اینو به مامان گفتم. پس در این صورت فقط یک مورد باقی می موند که باور کردنش سخت بود.

سایه ها نزدیک تر می شدند و با حرکتی رقص مانند دور هری حلقه می زدند. لوپین ناگهان با صدای بلندی گفت: یک پاکت سفید که روش یه تمبر اداری خورده بود و از طریق پست ارسال شده بود پاسخ همه چیز بود.

هری بی توجه به چیزی که شنیده بود پلکهایش را برهم گذاشت. سایه های رقصان حلقه کاملی را تشکیل داده بودند و او در میان آن ایستاده بود. احساس می کرد پاهایش از سطح تخته های چوبی جدا می شود. صدای نفسهای عمیق خود را می شنید در حقیقت تنها چیزی بود که می شنید، چیزی مثل لذت یک خواب عمیق ذره ذره از حفره های پوستش می گذشت و او را قلقلک می داد. اتاق در سیاهی غرق شده بود و تنها باریکه نور کوچکی از رو به رو به او می تابید و جسمش را روشن و نورانی می کرد.

صدای فریاد لوپین هری را از بین سایه ها بیرون می کشید، هری این بار با خشم چشمانش را باز کرد، علت فریاد لوپین را نمی فهمید. آیا نمی شد در اینباره بعدا صحبت کنند؟ او به خواب نیاز داشت آیا این انتظار زیادی بود؟

کسی شانه های او را به شدت تکان می داد. صدای فریاد مانند لوپین به گوش می رسید: بخور هری. بخور.

حلقه سایه ها در اطراف هری تنگ تر می شد و خواب او را بیش از پیش در آغوش می فشرد، آرامش مطلوبی زیر پوستش جریان یافته بود. با وجود فریادهای لوپین خواب گرم و آرام او را همچنان در میان بازوهای وسوسه برانگیزش نگاه داشته بود و با محبت به اعماق وجودش سرک می کشید. عضلاتش شل شده بود و قدرت کنترل آنها را نداشت. سرش آرام کج شد و روی میز خم شد، صدای لوپین ضعیف و ضعیف تر می شد. گویی از او دور می شد. صدای نفس های بلند و بی انتهای خودش گوش هایش را می آزد کاش می توانست این صدا را خاموش کند!

حلقه سایه ها که حالا به نظر یکپارچه می رسید در اطراف هری تنگ و تنگ تر شده بود احساس خاصی داشت احساس کسی که به خوش آمد گفته می شد به نظر می رسید سایه ها می خواهند او را به درون خود بکشند.

ضرباتی روی صورتش می نشست، آخرین ضربه شدید تر بود سرش برگشت و به لبه صندلی خورد، بی رمق چشمانش را باز کرد.

صورت لوپین در هم رفته بود و خشمگین و آشفته به نظر می رسید. لیوان هری را که محتوی نوشیدنی آبی رنگی بود تا جلوی صورت او بالا آورد و در حالیکه آن را به لبهای هری نزدیک می کرد از او می خواست تا از آن بخورد. هری در برزخ خواب و بیداری باقی مانده بود، با زحمت لیوان را به سمت لبش برد و کمی از آن را نوشید. نوشیدنی آبی رنگ با حالت پارافین ماندنش تمام دهن هری را خنک کرد انگار یک لیوان آب یخ خورده بود. به محض فرو بردن آن خنکی آن را در تمام مجرای گوارشی اش حس می کرد به نظر می رسید می تواند مسیر عبور نوشیدنی را به خوبی حس کند. تمام وجودش خنک شده بود ولی خنکی مطلوبی بود هری حس کسی را

داشت که بعد از کابوسی سخت یک لیوان آب یخ نوشیده است. لیوان هنوز جلوی لبهای هری بود. لوپین از او می خواست تا محتویاتش را تا ته بنوشد، هری یک جا لیوان را سر کشید. انگار تک تک سلولهای بدنش بیدار شده بودند احساس شادی و هوشیاری باور نکردنی ای می کرد. اتاق کاملاً روشن بود و پرتوهای نور پس از گذر از پنجره درخشش خود را در اتاق قسمت می کردند، همه رنگها به نظر براقتر و جذابتر می رسید.

لوپین لیوان خالی را روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید. کینگزلی شکلبوت که هنوز شانه های او را رها نکرده بود، ضربه آرامی به شانه هری زد و در حالیکه صورتش کمی بازتر می شد روی صندلی نشست.

چارلی که حالت صورتش با چند دقیقه قبل کاملاً فرق کرده بود بدون اینکه چیزی بگوید جرعه ای از نوشیدنی کره ایش نوشید سپس لیوانش را روی میز گذاشت و در حالیکه آن را روی میز و در میان دستش می چرخاند با لحنی آمیخته به هراس گفت: باور نمی کردم حمله سایه ها اینطوری باشه. بیخود نبود مادر تا این حد نگران بود.

هری که کاملاً هوشیار شده بود پرسید: حمله ؟

هرمیون با صدای ضعیفی که به نظر می رسید از دور دستها به گوش می رسد گفت: حمله سایه های لاکرونی هری. سایه های لاکرونی یا پیشبازان مرگ همون سایه های سیاهی هستند که تو می دیدی. نشانه های شومی که کمک می کنند تا تسلیم سکوت و خاموشی شی.

هری در حالیکه به لذت آرامش و سکوتی که چند لحظه پیش تجربه کرده بود می اندیشید با صدایی زمزمه مانند پرسید: سکوت و خاموشی؟؟

لوپین که حالا چین های پیشانی اش از هم باز شده بود و به پشتی صندلی تکیه داده بود گفت:

سکوت و خاموشی چیزیه که مورد علاقه اونهاست، به محض اینکه تو رو آماده پذیرش یک خواب طولانی ببینند بی دریغ ازت استقبال می کنند یک خواب گرم و طولانی و البته بدون بیداری.

تسلیم نشدن در برابر اونها برای کسی که خسته است کار آسونی نیست.

مردمک چشمان رون تنگ شده بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد ولی به نظر می رسید امتداد افکارش از دیوارها می گذرد و تا فضای دورتری می رود. همچنان که نگاهش خیره باقی مانده بود گفت: پس معنی اون جمله فرد و جرج این بود!!... به هری بگو از سایش بترسه مامان که خیلی ازش می ترسید..... مامان می ترسید، موقع خداحافظی هم نگران بود که هری دیگه برنگرده.... مامان می دونست که هری چنین چیزی می بیند ولی چطوری؟ هری هیچ وقت در این مورد با کسی صحبت نکرده بود؟

چارلی پاسخ داد: مامان می دونست هری ممکنه اون سایه های رو ببینه چون مامان می دونست هری چه قدرتی داره.

هری پرسید: قدرت؟؟

چارلی با رضایت سرش را تکان داد و گفت: البته قدرت. همون قدرتی که بهت اجازه می داد تا خاطرات دیگران رو ببینی یا وجود افراد رو پیش از دیدنشون حس کنی.

هری به یاد زمانی افتاد که برای دیدن دامبلدور به دفتر او می رفت پیش از وارد شدن به دفتر حضور مهمانهای او را حس کرده بود. سپس با حالتی گنگ پرسید: ولی من؟ من چطور....؟

لوپین ادامه داد: تو چطور تونستی چنین کاری بکنی. نه؟ این فقط بخش کوچکی از قدرتهای توه قدرتهایی که به زودی نحوه استفاده ازش رو یاد می گیری.

هری که صبرش لبریز شده بود با حالتی عصبی پرسید: شما از کدوم قدرتها صحبت می کنید؟
لوپین لبخند زد و با آرامش خاصی گفت: قدرت ذهن پردازها، قدرتی که تو داری، قدرتی که تو
رو یک ذهن پرداز کرده، تو یک ذهن پردازی و این چیزیه که باید ازت مخفی می موند تا حق
انتخاب بهت داده بشه.

هرمیون که آثار حیرت به خوبی در اجزای صورتش نمودار شده بود با لحنی تردید آمیز پرسید:
اون یه ذهن پردازه؟

هرمیون بعد از گفتن این جمله با حالتی به هری نگاه می کرد گویی پیش از این او را نمی
شناخته است.

لبهای لوپین کمی از هم فاصله گرفت و گفت: حق دارید تعجب کنید باور کردنش اولش برای
همه ما سخت بود.

مردمک چشمان متحیر رون سراسیمه روی چهره افراد می گشت به نظر می رسید او هم چیزی
بیشتر از هری نمی فهمد. هری با تردید پرسید: ولی ذهن پرداز یعنی چی؟ منظورتون از انتخاب
چیه؟

لوپین نفس عمیقی کشید گویی آماده تعریف کردن قصه بلند بالای می شد سپس نفسش را
بیرون داد و چنین آغاز کرد: قرنهای پیش روی سطح کره خاکی موجوداتی زندگی می کردند که از
جهات بسیاری با انسانها متفاوت بودند در حقیقت شاید استفاده از لفظ انسان برای اونها کار
بسیار دشواری باشه، ولی شباهت ظاهریشون به آدمیزاد به ما اجازه داد تا که اونها رو
اینطور خطاب کنیم.

زیر پوستی که بهشون ظاهر یک انسان می داد قدرتهای بیشماری نهفته بود. قدرتهایی که اونها رو بی نیاز از دیگران ، قوی و فاقد هرگونه نقص می کرد به عنوان مثال قدرت بینایی ما در برابر آنچه اونها می تونستند ببینند فقط یک تصویر گنگ و مبهم در یک هوای مه آلود بود. برای اونها مرز و محدودیت هیچ معنایی نداشت در حقیقت گذشته حال و آینده یک کلاف بهم گره خورده بود که می تونستند راحت اونو ببینند بسازند یا تغییر بدهند.

قدرت تفکر ما در برابر آنها درست مثل بچه ای بود که تازه داشت بازی کردن رو یاد می گرفت. اونها فکرو می دیدند ، صدا رو حس می کردند و بو رو می چشیدند. شاید به خاطر همین توانایی ها بود که بهشون لقب ذهن پرداز داده شد ولی به هر جهت تفاوتهایی که بین ما و اونها وجود داشت هرروز این بین دره عمیق تری ایجاد می کرد، به نظر می رسید اونها هم از روند کند پیشرفت ما ناامید شده بودند و در برابر ما اونها رو تبدیل اسطوره های پر شاخ و برگ کردیم و کم کم خودشونو از یاد بردیم. هیچ کس دقیقا نمی دونه چه اتفاقی افتاده چون دیگه خارج کردن حقیقت از بین اسطوره ها کار سختی بود ولی دیر یا زود مردم فهمیدند که اون افسانه های دور از دست رس حالا واقعا دور از دسترس اند و هیچ اثری ازشون نیست اونها به هر نحوی نابود یا مفقود شده بودند.

هری با حالتی تدافعی گفت: ولی شما گفتید که اونها انسان نیستند ولی من هستم، بعلاوه چطور ممکنه من یکی از اونا باشم در حالیکه سالهاست از بین رفتند؟

لوپین که متوجه لحن تدافعی هری شده بود لبخند کمرنگی زد و ادامه داد: ولی این پایان ماجرا نبود، مدت زیادی طول کشید چیزی حدود سالها تا مردم متوجه شدند برخی از قدرتهای اونها به نسلهای بعدی منتقل شده . فرزندان اونها که حاصل ازدواج با مردم عادی بود نتونسته بود قدرت

پدران و مادرانشون رو نشون بدهند ولی همین فرزندان بزرگ شده بودند و با افرادی درست مثل خودشون ازدواج کرده بودند، نتیجه این بار حیرت انگیز بود چون نسلهای بعد نه به طور کامل ولی تا حدودی قدرت ذهن پردازان اولیه رو از خودشون نشون می دادند. این افراد که تعدادشون خیلی خیلی کم بود دور هم جمع شدند تا جلوی از بین رفتن این قدرت رو بگیرند. لوپین جرعه‌های نوشید و سپس با افتخار گفت: و باید بگم هری تو یکی از همون انسانهایی هستی که این قدرت رو به ارث بردی.

به نظر می رسید گلوی رون خشک شده باشد چون با اینکه لبهایش را حرکت می داد ولی صدایی از آن برنمی خاست، چارلی ضربه محکمی پشت سرش زد ، رون سرفه بلندی کرد و بدون توجه به اینکه تا بحال صدایش شنیده نمی شده مثل رادیوی خرابی که تازه شروع به کار کرده باشه همچنان جمله اش را ادامه می داد: —ین بود که اون این چیزها رو می دید؟ یعنی واقعا هری می تونه خاطرات دیگران رو بخونه؟

شکلوت گفت: خوندن خاطرات دیگران کوچکتین کاریه که اون می تونه انجام بده. چارلی با خوشحالی گفت: پنج خاطره کامل! حتی تو آخریش تونستی از تبادله زمانی هم استفاده کنی فکر کنم بی نظیر بود!

هری که نمی دانست چه عکس العملی باید از خودش نشان دهد. لیوانش را که اینبار از نوشیدنی کره ای پر شده بود بالا آورد با اینکه تازه از آن معجون آبی رنگ خورده بود ولی گلوی خشک شده بود.

لوپین گفت: بهتره از اول شروع کنیم از وقتی که اون نامه رسید...

هرمیون با تردید پرسید:یه نامه؟ همونی که روش یه تمبر اداری خورده بود؟

لوپین سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: بله یه نامه رسمی از سازمان قدرتهای متحد که متذکر شده بود هری هفته آخر اوت وارد خاطرات پتونیا دورسلی شده. در اون نامه خواسته شده بود تا این مورد از فرد مذکور مخفی باقی بمونه تا تحقیقات لازم صورت بگیره و مراحل اولیه پشت سر گذاشته بشه.

چارلی در ادامه صحبتهای لوپین گفت: کمی بعد نامه دوم رسید که خواسته بود یک هیئت همراه برای ذهن پردازی به نام هری پاتر تشکیل بدیم و این نشون می داد که اونها تو رو در مرحله اول پذیرفتند بعلاوه در اون نامه تاریخ رسیدن سفیر مرحله اول ذکر شده بود و زیر اون یادآوری شده بود که اطلاع یافتن تو به هر طریقی باعث حذف از ادامه مراحل می شه. هری با حیرت پرسید: ولی این کارا برای چی بود؟

لوپین پاسخ داد: تعداد ذهن پردازها در کل جهان خیلی کمه و تعداد افرادی واقعا چنین قدرتی دارند از اونم کمتر. قدرتهای متحد وظیفه شناسایی و تایید توانایی های اونها رو داره. که البته این کار در سه مرحله صورت می گیره. مرحله اول شناسایی افرایه که چنین قدرتی رو به صورت غیر ارادی و در اشکال مختلف از خودشون نشون دادند. مرحله دوم مرحله آماده سازی نیروهای درونی آنها و تا حدودی محک زدن این نیروهاست تا انتهای مرحله دوم ذهن پردازها از واقعیت اطرافشون بی خبر باقی می مونند و اما می مونه مرحله سوم که شاید آخرین و دشوارترین بخش اون باشه، این مرحله نمایش دادن توانایی ها و در حقیقت یک نوع رقابته . در پایان معمولا فقط نیمی از افراد شناسایی شده برای آموزشهای پیشرفته تر انتخاب می شوند. یعنی به عبارتی از هر دونفر یک نفر انتخاب می شه.

هری پرسید: ولی این انتخاب برای چیه؟

لوپین حرف او را قطع کرد و گفت: قدرتهای متحد وظیفه داره فقط افرادی که واقعا چنین قدرتی دارند رو معرفی کنه، افراد باید با موشکافی و دقت بررسی و انتخاب بشند چون در صورتی که قدرت کافی رو نداشته باشند ممکنه به شدت زیر فشارهایی که بهشون وارد میشه آسیب ببینند و دقیقا به همین خاطره که تا این قدرت ثابت نشه هر کدوم از افرادی که به عنوان ذهن پرداز مورد سنجش قرار می گیرند نیاز به یک هیئت همراه دارند.

هری پرسید: هیئت همراه؟

لوپین سرش را تکان داد و پاسخ داد: هر ذهن پردازی به یک هیئت همراه نیاز داره که چند نفر از آن از بستگان فرد انتخاب میشه و مابقی توسط خود سازمان تعیین می شه. اعضای هیئت عبارتند از دو پشتیبان، یک هدایت کننده ، یک محافظ، یک مراقب و در نهایت دو مهاجم. تک تک این افراد وظایف خاص خودشونو دارند. اولین نقش رو هدایت کننده بازی می کنه، بعد از اینکه ذهن پرداز شناسایی شد هدایت کننده وظیفه داره تا با اتصال به اون کمک کنه تا ذهن پرداز بتونه با توانایی هایش آشنا بشه در حقیقت اونو جلو می بره و بهش کمک می کنه تا از توانایی هاش استفاده کنه.

هری بخاطر آورد که چگونه رشد و گسترش چیزی را در درونش حس می کرد.

لوپین ادامه داد: مهاجم ها کمی بعد وارد می شنند و اون وقتی که ذهن پرداز کم و بیش این

قدرتهاشو شناخته، هری یادت می یاد از کی اون صدا رو شنیدی؟

هری کمی مکث کرد و پاسخ داد: فکر کنم از وقتی وارد هاگوارتز شدم.

لوپین ادامه داد: دقیقا و تو تا اون موقع وارد خاطرات خالت، رون و چارلی شده بودی و در واقع ثابت کرده بودی که قدرت خوبی در این کار داری چون دو خاطره اولو بدون کمک هدایت کننده

دیده بودی. از همون موقع مهاجم وارد عمل شد اون سعی می کرد کم کم دریچه های ذهن تو باز کنه و به داخل نفوذ کنه و برای این کار لازم بود تو رو عصبی، ناراحت و آشفتہ کنه.

هرمیون پرسید: ولی برای چی اون سعی در آشفتہ کردن یا نفوذ به ذهن هری داشت؟

چارلی پاسخ داد: این آغاز بخش دوم مرحله اوله. مهاجم سعی می کنه با افکار و احساسات

شخص بازی کنه. معمولاً نقطه ضعف شخص رو پیدا می کنه و اونو وادار می کنه تا با یک فکر

آزار دهنده دست و پنجه نرم کنه. این موضوع باعث می شه شخص کم کم قدرت مقابله و

تشخیص و تفکیک احساساتشو از دست بده در نتیجه اون تسلیم احساسات و افکاری می شه که

در حالت عادی ممکن نبود اونها رو قبول کنه یا بپذیره.

چارلی که از حالت صورت سه نفر متوجه شده بود نتوانسته منظورش را برساند ابروهایش را بالا

برد و گفت: تا به حال نشده وقتی عصبانی یا ناراحت هستی دست به کاری بزنی که می تونی

قسم بخوری هرگز در حالت عادی چنین کاری نمی کردی؟

هرمیون پرسید: ولی وادار کردن هری به انجام کاری که خودش مایل به انجامش نیست چه

سودی برای اونها داره؟

شکلوت گفت: سودی که برای اونها داره اینه که می فهمند هری تا چه حد قدرت تفکیک

احساساتش رو داره و تا چه حد می تونه در برابر این افکار مقاومت کنه؟ و البته اونها هری رو

وادار به انجام کاری نمی کنند یعنی هیچ گونه تسخیر ذهنی در کار نیست، در تمام مراحل هری

قدرت انتخاب و اختیار داره.

هرمیون با کنجکاوی پرسید: و اون صدا ؟

لوپین پاسخ داد: هری اوایل این قدرت رو نداشت که اونو به صورت متمایز تشخیص بده و با رشد این قدرت صدا واضح تر و کامل تر می شد.

هری بلافاصله گفت: ولی اون صدای خود من بود شما خودتون اینو می دونید.

لوپین زیرکانه پاسخ داد: چه چیز ممکن بود تو رو بیش از این آشفته کنه که بفهمی این خودتی که قراره دست به این کار بزنی؟ مهاجم تو رو وادار کرد تا صدای خودتو بشنوی و اونو باور کنی. چهره لوپین حالت جدی ای گرفت و گفت: و باید بگم تو راحت تسلیم این قضیه شدی.

هری که نگاهش را از رون برگردانده بود گفت: ولی ممکن بود منو رونو بکشم.

لوپین با همدردی گفت: تو می بایست در جنگی که در درونت برپا بود موفق می شدی باید احساسات واقعیتو تشخیص می دادی کاری که در نهایت کردی.

سپس در حالیکه به چاقویی که در میان تخته ها فرو رفته بود اشاره می کرد گفت: تو اون چاقو رو بین تخته ها کوبیدی چون برای یک لحظه تونستی واقعیت رو ببینی. تو بالاخره تونستی با وجود تمام فشاری که بهت می اومد واقعیت رو حس کنی. واقعیت کسی بود که جلوت ایستاده بود کسی که با اینکه تو رو در اون حالت می دید و با اینکه می تونست از خودش دفاع نمی کرد...

هری ترجیح می داد اصلا به صورت رون نگاه نکند ولی با حالتی عصبی گفت: ولی من داشتم اون کارو می کردم... هر لحظه ممکن بود من....

پیش از آنکه هری جمله اش را تمام کند شکلبوت گفت: نه هری ممکن نبود. از رون محافظت می شد.

هرمیون با حیرت پرسید: محافظت می شد؟

لوپین با سرش حرف او را تایید کرد و گفت: مدتهاست که به طور مخصوص از اون محافظت می شه. سپس در حالیکه رویش را به سمت رون برگردانده بود پرسید: یادت میاد روزی که هری با شما به هاگزمید نیومد و هرمیون تو رو برای انجام کاری ترک کرده بود توی کافه سه دسته جارو با پیرزنی ملاقات کردی که خودشو یه پیشگو معرفی کرد و ازت خواست تا اجازه بدی آیندتو بگه؟ پیرزنی که موهای صاف و بلندی داشت که تا روی زمین کشیده می شد؟ رون که نمی دانست لوپین می خواهد ادامه صحبت را به کجا بکشاند با حرکت سرش او را تایید کرد.

لوپین ادامه داد: اون پیرزن به تو گفت به زودی یکی از دوستانت دیوونه می شه و ممکنه در عین حال حافظشو به طور کامل از دست بده. رون به زحمت آب دهانش را قورت داد، این بار نوبت او بود که نگاهش را از هری بدزد. لوپین با خونسردی ادامه داد: تو عصبانی شدی و بهش پرخاش کردی و گفتی که هیچی از پیش گویی نمی فهمه. یادته اون موقع اون چی کار کرد؟ رون گفت: کاسه آبی رو که تو دستش بود به طرف من پاشید و گفت که خیلی بی ادبم. لوپین لبخند نامحسوسی زد و گفت: اون به تو این حرفو زد چون می دونست داری به این فکر می کنی که چرا هری با شما نیومد و چرا تازگی تا این حد عجیب شده، اون می دونست که تو از هرمیون شنیدی که می ترسه هری دچار آشفتگی شده باشه و می دونست که این جمله باعث می شه تا این موضوع رو بیشتر باور کنی و اون آبه به تو پاشید چون از طریق اون می تونست ازت محافظت کنه، همچنان که تا امروز امکان نداشت کسی بتونه به تو آسیبی وارد کنه. رون که دهانش باز مانده بود گفت: یعنی اون...

لوپین با لحنی طنزآمیز گفت: مطمئن باش قدرتی که اون تو پیشگویی داره ردخور نداره.

هرمیون پرسید: ولی چرا باید رون این موضوعو باور می کرد؟

چارلی پاسخ داد: اگه شما دو نفر این موضوع رو باور می کردید هری راحت تر در جوی که باید

قرار می گرفت. در حقیقت شما دو نفر باید تسلیم می شدید.

هرمیون گفت: ولی کسی با من حرف نزد.

لوپین گفت: نامه ای که از طریق فرد و جرج اومد رو به خاطر میاری؟ اونها از سایه ها صحبت

کرده بودند و درست شب قبلش بود که علت مرگ خایزر ف رو خونده بودی. خایزر ف دچار

آشفته گی شده بود و در نهایت با دیدن سایه ها برای همیشه به خواب رفته بود، این موضوع

اینقدر مهم بود که سریعا از پرفسور مک گونگال کمک بخواهی. پرفسور که در جریان این قضیه

بود تو رو وادار کرد که قبول کنی هری داره دچار آشفته گی می شه. همین کافی بود تا تو از

تلاش برای حل این معما برداری و به فکر کمک به هری باشی. اگر هر کدوم از شما دونفر

موضوع رو می فهمیدید و هری رو در جریان قرار می داد اون به طور کامل از ادامه مراحل

محروم می شد.

هرمیون گفت: ولی به نظر می رسید که هری واقعا دچار آشفته گی شده باشه. اون چیزهایی از

گذشته می دید و چیزهایی می گفت که اتفاق نیفتاده بود....

شکلبوت نفس عمیقی کشید و گفت: خوب آشفته گی تا حدی پیش میاد .

سپس در حالیکه به لیوان خالی هری اشاره می کرد گفت: ولی با این معجون آرامش بخش می

شد تا حدی جلوی اونو گرفت.

لوپین نگاه سرزنش باری به هری انداخت و گفت: که تو حاضر نشدی ازش استفاده کنی و اجازه دادی سایه ها تا این حد پیش برند.

رون بی مقدمه پرسید: ولی نقش اونهای دیگه چی می شه؟

شکلبوت پاسخ داد: محافظ وظیفه حمایت از ذهن پردازو داره تا بر اثر فشاری که هدایت کننده و مهاجم میارند آسیبی به ذهن پرداز وارد نشه و مراقب که مسلما توسط خود سازمان تعیین می شه مسئله تا هیچ خطایی صورت نگیره.

هرمیون پرسید: و پشتیبانها؟

چارلی پاسخ داد: پشتیبانها تنها کسانی هستند که از طرف بستگان ذهن پرداز انتخاب می شنند و وظیفه دارند تا آماده باشند تا در صورت نیاز به کمک ذهن پرداز برند. این برای مواردیه که ذهن پرداز آسیب دیده باشه.

چارلی لبخند معنا داری زد و در حالیکه به لوپین و شکلبوت نگاه می کرد گفت: که البته فکر

نمی کنم شناختن اون دو پشتیبان کار سختی باشه، البته یکی از پشتیبانها باید....

لوپین بیدرنگ نگاه خاصی به چارلی کرد به طوری که از ادامه حرفش منصرف شد.

رون که صورتش درهم رفته بود با کمی مکث و درنگ رویش را به سمت چارلی برگرداند و

پرسید: ولی مگه قراره اونها آسیب ببینند؟

چارلی ابروهایش را بالا کشید و نفس کوتاهی را بیرون داد و گفت: خوب...

نگاه چارلی به سمت لوپین برگشت گویی ترجیح می داد او این موضوع را توضیح دهد.

لوپین که مشتتش را جلوی دهانش گرفته بود سرفه کوتاهی کرد و گفت: قرار نیست اونها آسیب

ببینند ولی خطرش بالاست. ممکنه ذهنشون در برابر فشار هدایت کننده و صد البته مهاجم ها

قدرت ایستادگی نداشته باشه یا به عبارتی نتونه این فشارو تحمل کنند. و دقیقا به همین علته

که اونها در هر مرحله از انتخاب تا این حد سختگیری می کنند.

هرمیون با لحن مضطربی پرسید: اون وقت چه اتفاقی می افته؟

لوپین نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت: ممکنه نتونند در برابر سایه ها مقاومت کنند و در

نتیجه برای همیشه می خوابند!

چارلی بلند شد و در حالیکه لیوانهای خالی را از روی میز جمع می کرد گفت: بهتره عجله کنیم

ما وقت زیادی نداریم و باید بریم.

رون با تردید سرش را بالا آورد و گفت: باید بریم؟ ولی برای چی؟

لوپین لبخند سردی زد و گفت: شاید چون امشب شام خوشمزه ای در انتظارتونه!

هری برای اولین بار متوجه شد که چقدر صورت لوپین خسته به نظر می رسد.

چارلی دوباره نشست و در حالیکه به سمت هری برگشته بود گفت: هری با اینکه تو بخش آخر

خیلی به خودت فشار آوردی ولی به احتمال قوی تو دور دوم برنده می شی، حالا باید خودتو

برای مرحله آخر آماده کنی که سخت ترین بخشه.

لوپین با اشاره نوک چوبش ضربه کوتاهی به میز زد، یک لوله کاغذ کاهی به همراه مرکب و قلمی

از پر عقاب روی میز ظاهر شد، قلمش را در جوهر فرو برد و از گوشه چشم به هری نگاه کرد و

در حالیکه لبخندی کنایه آمیز به هری می زد گفت: فکری کنم به زودی می تونی چوبتو کنار

بذاری.

سپس در حالیکه قلم آغشته به مرکبش را روی کاغذ می کشید گفت: یک دور به صورت کلی

دوره می کنیم مرحله دوم که تو ازش گذشتی دو بخش داشت، بخش اول که خاطره خوانی بود

و تا اونجایی که من می دونم تو امتیاز خوبی در این قسمت کسب می کنی ولی می مونه بخش دوم مرحله دوم در این بخش مهاجم سعی کرده تا به ذهن تو، احساس تو و افکار تو رسوخ پیدا کنه در حقیقت اون بدون اینکه ذهن تو رو تسخیر کنه تو رو وادار کرده تا کاری رو بکنی که در حالت عادی ممکن نبود انجام بدی، اگه اشتباه نکنم در ابتدا اون فقط برات یه صدا غریبه بود ولی این اواخر تو اونو حس می کردی و همه چیز از درونت بر می خاست، متاسفانه تو توی این قسمت فشار زیادی به خودت آوردی و در نهایت بعد از شبی که اصطلاحا به رون حمله کردی کاملاً تسلیم شدی.

هری که موضوعی در ذهنش چرخ می زد و او را آزار می داد گفت: ولی اگه اونطور که شما گفتید از رون محافظت می شد پس شبی که من در خواب اونو با طلسم شکنج...
لوپین حرف او را قطع کرد و گفت: هری اون فقط یه خواب بوده، یه خواب که اتفاقاً بین تو و رون مشترک بوده، فقط همین!

سپس با بی قراری اضافه کرد: هزار حرفمو تموم کنم و قتمون خیلی کمه.
هری سکوت کرد و در کمال تعجب دید که بجای اینکه لوپین چیزی روی کاغذ بنویسد خط پهن دیگری روی کاغذ کشید و گفت: تا جایی که من می دونم یکی از رقبات تو مرحله اول حذف شده و ظاهراً امتیازت به یک نفر باقیمانده خیلی نزدیکه. باید تو مرحله بعد دقت بیشتری بکنی.

هری که می خواست بپرسد منظور او از رقیب چه کسی است با دیدن نگاه لوپین از سوالش صرف نظر کرد.

لوپین که خط های متعددی روی کاغذ رسم می کرد گفت: دو نفر باقی مونده برای مرحله بعد تحت آموزش قرار می گیرند گرچه این آموزش ها خیلی ناقصه ولی کمک می کنه تا یاد بگیرید چطور نیروهاتونو کنترل کنید. استاد کنترل نیروها الان در هاگوارتز و به زودی تدریسشو برای دو شاگردش آغاز می کنه.

هری که این بار نمی تونست خودش را کنترل کند پرسید: اون الان در هاگوارتز؟؟
لوپین با خونسردی گفت: امشب باهاس آشنا می شید.

کم کم خطهایی که رو کاغذ می کشید شکل پیدا می کرد. چیزی شبیه یک جاده یا یک مسیر پر پیچ و خم بود، لوپین روی جاده ای که هری تصور کرده بود خط افقی و بلندی کشید و گفت: و اما مرحله سوم، کسی از جزئیات این مرحله با خبر نیست چون سفیر مرحله سوم هنوز نرسیده و دقیقا مشخص نیست که این مرحله کی برگزار می شه پس پیشنهاد می کنم یاد گرفتن هیچ چیز یا هیچ کاری رو به تعویق نندازی.

سرانجام نگاه رضایت بخشی به کاغذ که حالا به نظر هری کاملا خط خطی شده بود انداخت و گفت: در ضمن فراموش نمی کنی که باید طبق دستوری که مادام پامفری بهت داده از اون معجون استفاده کنی. از اینجا به بعد تو پیشرفت بیشتری کردی پس خطری هم که تهدیدت می کنه بیشتره باید به دقت مواظب خودت و اتفاقاتی که اطرافت می افته باشی فراموش نکن که باید به اندازه توانت از ذهنت کار بکشی. ذهن تقریبا دارای قدرت نامحدودیه ولی باید یاد بگیری چطور ازش استفاده کنی، کازیمیر آلبرتیچ سود بینسکی کسیه که در صورت رخداد هر اتفاقی می تونه به شما کمک کنه، هری فراموش نکن این موضوع جدی تر از اونه که به خوای در موردش کوتاهی کنی.

لحن لوپین سرد و تهدید کننده بود درست مثل روزی که او را در دفتر مک گونگال دیده بود.

نگاه مخصوصی بین سه نفر مبادله شد که هری معنای آن را نمی فهمید ولی شکلبوت که چشم از لوپین بر نمی داشت در حالیکه بلند می شد و صندلی اش را سرجایش بر می گرداند گفت:

خوب دیگه بهتره ما بریم، شما سه نفرم بهتره برگردید.

لوپین رو به چارلی که بلند شده بود کرد و گفت: از مالی به خاطر غذاهایی که فرستاده بود تشکر کن، راستش مال اینجا اصلا تعریفی نداره.

هری که هنوز سوالات بی شماری داشت با بی تابی گفت: ولی شما چطور همه چیز رو می دونستید تمام چیزهایی که شاید فقط یکبار از ذهن من گذشته بود.

لوپین پاسخ داد: زیاد سخت نبود فقط لازم بود با هدایت کننده یا مهاجم صحبت کنم. اونها ارتباط ذهنی قوی با تو دارند.

هری که قانع نشده بود پرسید: ولی چطور ممکنه؟ چطور چنین چیزی ممکنه در حالیکه من هرگز اونها رو ندیدم.

لوپین با خونسردی و آرامش یک معلم صبور پاسخ داد: ذهن پردازها برای برقراری ارتباط ذهنی نیازی به حضور فیزیکی شخص ندارند.

شکلبوت که حالا ایستاده بود با سرش اشاره خاصی به لوپین کرد و گفت: دیگه فرصتی باقی نمونه می تونید بعدا بیشتر در این مورد صحبت کنید. سپس زیر شانه های هری را گرفت تا او را بلند کند. چارلی رون و هرمیون را تا آستانه در جلو برده بود و آنها را به جلو هدایت می کرد.

هری خود را از بین بازوهای شکلبوت بیرون آورد و گفت: ولی... ولی... شما هنوز نگفتید من چطور

قبل از اینکه هری جمله اش را تمام کند در به نرمی روی لولا چرخید و باز شد هر شش نفر برگشتند و به مهمانهای غریبه و سیاه پوشی که بی درنگ وارد اتاق می شدند نگاه کردند. در راس آنها پیرمردی بود که هری در طبقه پایین دیده بود با همان پیپ استخوانی و بوی رقت انگیز. هری به زحمت می توانست چشمان پیرمرد را در میان صورتش که پوستش طبقه طبقه آویزان بود پیدا کند. ولی با این وجود به خوبی می توانست نگاه تیز و خیره او را که به شدت آزارش می داد احساس کند. همراهان او که همان شغل پوشان سیاه طبقه پایین بودند پیش از او وارد اتاق شدند و با نظم خاصی گوشه های اتاق را به تصرف خود درآوردند. پیرمرد با حرکتی نرم جلوتر آمد، هری محو حرکت او شده بود گوی روی سطح پوش قدم نمی زد بلکه مثل یک روح در چند سانتی متری کفپوش شناور بود.

صورت شکلبوت کاملاً در هم رفت و در حالیکه اخمهایش را درهم کشیده بود شانه هری را فشرد و گفت: ما دیگه باید بریم. نگاه شکلبوت چرخید و به طرز خاصی روی چارلی نشست، چارلی که روی پیشانی اش خطهای عمیقی افتاده بود بازوی رون و هرمیون را فشرد و گفت: فکر می کنم بعداً میتونیم این بحث رو ادامه بدیم.

هرمیون ایستاده بود و با دلواپسی به پشت سرش نگاه می کرد، شاید او هم مانند هری حس خوبی نسبت به این تازه واردها نداشت. پیرمردی که قد کوتاهی داشت و شغل زمردی رنگی به تن داشت جلوتر آمد و بدون اینکه چیزی بگوید راه را برای عبور آنها باز کرد.

شکلبوت با فشار نامحسوسی هری را وادار کرد تا جلوی او قدم بردارد ولی به نظر نمی رسید
لوپین قصد حرکت داشته باشد چون همچنان نشسته بود و با دقت مشغول لوله کردن کاغذ بود.
هری در برابر فشار شکلبوت اندکی مقاومت کرد.

لوپین با خونسردی و بدون توجه به حضور ناگهانی آنها در اتاق کاغذ خط خطی شده را لوله کرد
و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: هری حرفهایی رو که بهت زدم فراموش نمی کنی و سعی
کن روش استفاده از نیروهات رو به خوبی یاد بگیری.

هری در حالیکه با اضطراب به پیرمرد و همراهان سیاه پوشش نگاه می کرد گفت: ولی شما؟ شما
با ما نمی یاد؟

لوپین با آرامش همیشگی از پشت میز بلند شد و در حالیکه لوله کاغذ را به سمت هری گرفته
بود گفت: نه هری دوک مورتس هانترمن مایلند درباره بعضی از مسایل صحبت کنند که فکر می
کنم این موضوع کمی طول بکشد. فکر کنم مجبورید جای منو در شام امشب خالی کنید.
هری که جا خورده بود بار دیگر به سر تا پای پیرمرد نگاه کرد شنل زمردی رنگش حتی از شنل
لوپین هم پوشیده تر و کهنه تر بود.

لوپین دوباره با خونسردی پشت صندلی اش نشست. به نحو عجیبی خونسردی لوپین به نظر
هری غیر عادی می رسید.

هری پرسید: ولی این کاغذ.....؟؟

لوپین قبل از اینکه هری جمله اش را تمام کند گفت: به زودی بهش احتیاج پیدا می کنی. پیش
خودت نگهش دار.

هری بی اختیار رویش را برگرداند. در تمام مدتی که پیرمرد وارد اتاق شده بود آن دو نقطه سیاه رنگی که به نظر می رسید از بین لایه های آویزان پوست نقش چشمانش را بازی می کند روی هری باقی مانده بود. نگاهش سنگین و تیز بود گویی هری دربرابرش احساس عریانی می کرد. حتی حالا که نگاهش را از او دزدیده بود امتداد آن دو نقطه سیاه را در وجوش حس می کرد. پیرمرد بدون اینکه چیزی بگوید از او روی برگرداند و روی یکی صندلی ها و پشت به آنها نشست. شکلبوت با نیروی بیشتری بازوی هری را کشید و او را با خود از اتاق بیرون برد.

با خروج از فضای دم کرده و تب آلود هاگزه هری احساس بهتری داشت. تماس هوای تازه بیرون روی صورتش حالش را جا می آورد. شکلبوت و چارلی هر کدام به بهانه های مختلف خیلی زود از آنها جدا شده بودند. هر سه در سکوت و قدم زنان به سمت کافه سه دسته جارو می رفتند. هری نفس عمیقی کشید و هوای سرد را تا عمق ریه هایش به درون کشید، احساس سبکی خاص داشت.

رون نفس بخارآلودش را با شدت بیرون داد و گفت: همه چیز مثل یه خواب می مونه. کی باورش می شه؟

هری که با رضایت بار دیگر ریه هایش را پر کرد و گفت: خواب نه بیشتر شبیه یه کابوس بود. رون با ذوقی ناگهانی به سمت هری برگشت و گفت: فکرشو بکن از همون لحظه اول که تو به پناهگاه اومدی همه می دونستند و فقط ما بودیم که بی خبر بودیم. مریضی تو، اون جلسات

شبانۀ، اون حرفهای مامان و نامۀ فرد و جرج. من فقط نمی فهمم چرا فرد و جرج دیگه جواب نامۀ
ها رو ندادند.

هرمیون با نگاه سرزنش باری گفت: اونها از اول هم نباید اونها رو می گفتند، ممکن بود هری
حذف شه. احتمال متوجه اهمیت قضیه شدن. هرمیون بعد از گفتن این جمله بار دیگر ساکت
شد. هری به صورت هرمیون نگاه کرد، صورتش حالت عجیبی پیدا کرده بود هرچه بود رضایت
نبود، به نظر مضطرب می رسید، ناگهان برگشت و بار دیگر به تابلوی آویزان هاگزهـد نگاه کرد.
رون که متوجه حالت هرمیون شده بود پرسید: اتفاقی افتاده؟

هرمیون با حالت عصبی خاله پتونیا لبش را گزید و در حالیکه با سرش به تابلوی در حال کنده
شدن هاگزهـد اشاره می کرد گفت: چرا لوپین با ما نیومد بیرون؟

رون که به نظرش سوال هرمیون پیش پا افتاده می رسید گفت: خوب معلومه چون اون
پیرمرد..... اسمش چی بود؟ هانتربن ؟ می خواست باهاش صحبت کنه.

هرمیون نگاهی به او انداخت و گفت: دوک مورتس هانتربن. ولی اون اونجا چی کار داشت؟
متوجه نگاه هایی که بین چارلی و شکلبوت می گشت نشدید؟

رون کمی اخمهایش را در هم کشید و گفت: خوب چرا ولی خوب اونها می خواستند ما سریعتر
بریم.

هرمیون بدون اینکه به رون نگاه کند پرسید: برای چی ما باید سریع می رفتیم؟
هری با تردید گفت: شاید چون نمی خواستند ما با اون پیرمرد روبه رو شیم.

هرمیون ایستاد و برای لحظه ای به هری نگاه کرد و گفت: باید همین باشه ولی موضوع اینه که چرا؟ چرا ما نباید با اونها رو به رو می شدیم؟ و از اون مهمتر چرا لوپین چنین جایی رو برای صحبت کردن انتخاب کرد؟

هری که پیش از این چنین سوالی از خود پرسیده بود گفت: شاید می خواست یه جای خلوت باشه.

رون گفت: شاید جای بهتری سراغ نداشته.

هرمیون اضافه کرد: شاید مجبور بوده....

هری پرسید: مجبور بوده؟ منظورت چیه؟

هرمیون که ابروهایش به هم گره خورده بود با نارضایتی گفت: متوجه افراد شل پوشی که تو کافه نشسته بودند شدید؟

رون نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: همونهایی که همراه پیرمرد وارد اتاق شدند؟

هرمیون سرش را تکان داد و گفت: همونهایی که بعد از رفتن ما پشت در ایستاده بودند.

همونهایی که تو راهرو ها بودند...

رون و هری هم که حالا ایستاده بودند به هم نگاه کردند و رون پرسید: تو می خوای چی بگی؟؟

هرمیون لبش را گزید و گفت: می ترسم اون اینجا رو برای قرار انتخاب کرده باشه. چون جای

دیگه ای نمی تونسته بره. متوجه نشدید وقتی چارلی داشت در مورد وظیفه یکی از پشتیبانها

صحبت می کرد لوپین نگذاشت صحبتشو ادامه بده و بعلاوه اون به چارلی گفت تا از مادرت برای

غذاها تشکر کنه چون غذاهای هاگزهده تعریفی نداره چه نیازی هست که از غذاهای هاگزهده

استفاده کنه؟ فقط یه دلیل برای این حرف وجود داره و اونم اینه که....

هری ادامه داد: اون حق خروج از هاگزه‌د رو نداشته باشه.

هرمیون با ناراحتی سرش را به نشانه موافقت تکان داد. هر سه نفر بی اختیار برگشتند و به ظاهر

نامطلوب و تب‌آلود هاگزه‌د نگاه کردند، یک نفر آنجا باقی مانده بود!

پایان فصل سیزدهم